



قصه‌س

مجموعه شعر

رضا مایل هروی

کتابخانه
 34
 موسسه
 قیامت
 کاتب

ققنوس

مجموعه شعر



رضامایل هروی

ققنوس

شاعر: رضا مایل هروی

جای چاپ: مطبعه حزای

طرح و دیزاین پشتی از: اتحادیه نویسندگان

تیراژ: (۳۰۰۰)

کابل: حوت ۱۳۶۵



فهرست

شماره	عنوان	صفحه
۱	اشک پرده در	۱
۲	سنگ لاجورد	۳
۳	سپاس	۴
۴	شعر	۶
۵	آذر بن فریاد	۸
۶	جلوه امروز	۱۰
۷	یک رنگ	۱۲
۸	انسان	۱۳
۹	زادگاه	۱۵
۱۰	افق	۱۷

شماره	عنوان	صفحه
۱۱	سرود قطره	۱۸
۱۲	شهر عقده	۲۰
۱۳	صاحب نظر	۲۲
۱۴	ربا بی نامه	۲۴
۱۵	لیونار دو داورینچی	۲۹
۱۶	شاهین	۳۳
۱۷	فتنه انگیز	۳۵
۱۸	لوح مزار	۳۷
۱۹	به یاد اقبال	۴۲
۲۰	سرود نو	۴۵
۲۱	دست کاری	۵۰
۲۲	دل سردی	۵۱
۲۳	ماهیت استبداد	۵۲
۲۴	به ققنوس	۵۳
۲۵	فروغ فغان	۵۶
۲۶	فریاد آتشناك	۵۸
۲۷	جوش جنون	۶۰
۲۸	شاعر	۶۱
۲۹	چراغ	۶۳

شماره	عنوان	صفحه
۳۰	فریاد دل	۶۵
۳۱	استاد عشق	۶۷
۳۲	هستی آفرین	۶۹
۳۳	زاه استوار	۷۱
۳۴	بازتاب	۷۳
۳۵	پیوندها	۷۵
۳۶	انقلاب	۷۷
۳۷	بر مزار طوطی هند	۷۹
۳۸	باغ پرداخ	۸۱
۳۹	ای رنجبر!	۸۳
۴۰	دولت بیدار	۸۵
۴۱	پرده در	۸۷
۴۲	گل نارنج	۸۹
۴۳	ای آفتاب	۹۱

اشك پرده در

هر که به گپسی زخود اثر نگذارد
شاخه بید یست کو ثمر نگذارد
دانش و عشق و دغان و جلو هستی
حیف که در زنده گسی ، بشر نگذارد
خیر دهد در جهان و خیر بخواند
خواجه همان به که سیم وزر نگذارد

قصه نمودم ز در د عشق الفالم
 سینه جو شان هر شرر نگذارد
 مار سر زلف او اگر نگزد دل
 نرگس جا دوی او د گبر نگذارد
 میشکند زلف خویش میشکنم من
 نشکند او گبر مرا کمر، نگذارد
 تا نکند زنده گسی به زایقه ام تلخ
 آن بت شیرین، لب شکر نگذارد
 هر چه ببوشیم سر عشق ز یاران
 آه که این اشک پرده در نگذارد
 ناوک دلد و ز تو فغان کشد از دل
 کیست که در پیش تو سهر نگذارد

سنگ لاجورد

در کشور بیکه چای خورشونان مردم است
در ملایکه باشد تلخان غنای سرد
راضی کس نباشد از زنده گسی خویش
ملک نیست ملک شکوه و شهر است شهر در
هر آدمی که بینی فالد زاخته اقی
هر چهره بیکه یابی باشد نژند و زرد
آن تیره دل نگر که از ثقل مال و جاه
تشناب خویش ساخته از سفک لاجورد

کابل، جمال مینه، عقرب ۱۳۳۹

سپاس

به باران نلسزا گفتم از پیرا
که آوازش مرا از خواب میبرد
خروشان ناودان در مستی دی
دل تپدار را از تاب میبرد

• • •

بگفتم نا سزا بر باد مر کش
که گلها را همه در باغ امسرد
فغان زان باد زهر آگین که آن شب
طراوات راز رخسار چمن برد

تو آننگه آمدی ای مایه نا ز
سپاس و مر حبا گفتم به باران
که زان شد تر، قبایت پی محبا
کشیدی جامه را نا گفته از جان

سپاس و مر حبا گفتم من از دل
دگر بر تنه با د آسمان گردد
که ناگه بر چرا غم سخت پیچید
تب از جان چراغ من بر آورد

حوت ۱۳۴۸ خورشیدی

شعر

شعر چیست؟ آخر کسی میداند؟
شعر آری قرمزین گل نیست عطر آن گل است
شعر آخر آسمان نیست
روشنای آسمان است

• • •

شعر دریایی نباشد

نالش آب روانست

شعر «من» نیست

شعر میسازد و «منی» را کو کرانش بی کرالت

باسخ این حرفها چیست ؟

هسلی شعر از چه نا پیدا کنار است ؟

شعر چیست آخر کی میداند ؟

تر جمه از یک شعر از وهایی

نور ۱۳۶۰ (خورشیدی)

آذرین فریاد

هست گاهی شاعری از شعر خود پاکیزه تر
نیکه بندار است مگر کمزورتر ریزد اثر
شاعری گاهی از شعر خویش پاینده تر
گاه باشد پر بها تر شعرش از کان گهر

هست بر خاک سیه یسکان و اما شعر او
 میکنند چون شعله جواله جولان از هنر
 گاه باشد شاعری اندر خیال غوریش غرق
 سر کشد از دامن افکار او خون جگر
 عالمی سازد به خود مینووش و مینو نگار
 بی خبر از درد دورانست و اما خود نگر
 گاه باشد شاعری بهر امید خلمستی
 ریزد از اشک قلم بر صفحه صد لولوی تر
 گاه باشد شاعری از عصر خود بیرون زید
 او زدور سنگ سازد شعر در عصر قمر
 روزگار خو دله پشنا سد ز میر قهقرا
 آورد نقش کهن پیرایه نقش حجر
 گاه باشد شاعر فی یک عمر فریاد آو. د
 از غم مهجوری گل پیکر ان صیمبر
 روزها را شام غم سازد به یاد روی یار
 بر خیال گیسو انی شام را سماز دسحر
 ای خوش آن شاعر که خلق و ذات و فکر و شعر او
 هر یکی در عالم هستی دهد تاب دگر
 آذرین فریاد او روح دگر آرد پدید
 بر زند بر خرمن افسرده گیها تا شرر

جلوه امروز

تضمین بر یک مصراع غا لب لاهوری

به ملک عشق، سخن را خروش و شور دهیم
بیا که موج سخن را عیان بگر دانیم
به رنگ جلوه امروز، نغمه ها ریزیم
درین چمنکده ، طرز بیان بگردانیم

ز آسمان دل خود تجلی می گیریم
شرار را، ز ره کپکشان بگردانیم
اگر ز پیرده دل سازما بیرون افکند
به دور خویش فلک از فغان بگردانیم
ز سوز ناله به غالب، چو هموا اگر دیم :
و قضا به مگر دشی رطل گدراں بگردانیم

يك رنگ

اگر از چین و هند و تاتار است
گر زافریق و ملک افرنگ است
بسه گسه رنج و نسامراد بها
گریه جملگی به يك رنگ است

انسان

تو بادی باش تو فالخیز

و ابری شو گهر افشان

تو سیلی شو غریونده

و موجی شو شتابنده

ای ذره ، تو خورشیدی
تو خورشید جهاننابی

• • •

حبابی باش بینشمنند
شراری باش تابنده
تو قاب آذر نخستینی
فروغ کوهسارانی
توانسانی

زادگاه

زادگاهم با صفا چون آسمان پر فروغ است
روشنی میجو شد از هر ذره آن
دشت آن چون بال طوطی
کوههایش پرابوهت ، لاله خیزان
از هر یوا ، میخروشد ، آبهای زنده گسی بخش
زادگاهم !

مرزخو اجه، خا لكجا می، کوی بهزاد
زیر هر سنگش هفرمند هست والا
از بنایی تا نوایی، هانفی ها، آصفی ها

* * *

زاد گاهم مزگت (ه) فرهخته دارد
سنگ آن و کاشی آن، آیتلی باشد هفر ریز
زاد گاهم مرز «نستوه» هست
مردمانش گرم گفت و نرم رفتار

(ه) مزگت: مسجد.

افق

چهره فلک بساز میشود
صبح زنده گسی خنده میکنند
از فراز و شیب آن نسیم خوش
روح مرده را زنده میکنند

.....

پیر فرغ شد دامن افق
خنده زد افق روشنی رسید
خوشه یسی ز نور آذرین نمود
از کرانه ها نور زر دمید

سرود قطره

با حرارت از تپش بر خاستم
تا نشستم بر ، به بال ابرها
با صدای آذر خشن تنه خیز
آدم زنی که و همساران پر نوا

...

آمدم در مهر غیز اران شگرف
همسفر با مستی سیلاب ها
بباز من در جوی هراسی ریختم
پرزدم در پرتو مهتاب ها

دا من شب بود اندر چنگش من
راز بسا گلایه ای گلشن داشتم
پرتو خورشید و رویای سحر
و هکسه من دامن به دامن داشتم

قطره ام دریاست در آغوش من
گر زدل ریزم بهاری میکشم
باز اگر با مهر ها نیکوچاشوم
از گریبان جویباری میکشم

چشم آن دارم که قلزم پرورم
رقص رقصان از تلاطم سر کشم
نقش نو در زنده گانی آورم
در فضای آرزوها پر کشم

شهر عقده

دل شهر عقده هاست، درین شهر درد ناک
میخورد ابد عقده های طلایی و نا بدار
از شدت بیرون شگفتد عقده در درون
می آید از بیرون به درون عقده سپیل وار

• • •

آن عقده ها که زاده در دست و آرزو
آن عقده ها که بسته ز حرمان شود همی
ریزد به آبگیر جگر قطره قطره نیز
در روزگار ، بحر خروشان شود همی

• • •

دل شهر عقده هاست ، یکی عقده حزن
گه اشک خامه گردد و گه داد آورد
گه مصرعی زخون جگر بسته میشود
و آن مصرع که شعله فریاد آورد

• • •

دل شهر عقده هاست ز طغیان درد ها
از آسمان فکرت و اختر بیرون کشد
گر عقده ها نمیرد در لای لای دل
جاوید نقشها ، ز هنر و بیرون کشد

• • •

بسگندار عقده ها همه روی هم افتند
تا سر کشد به صفحه اندوه روزگار
و ز داغها چو لاله سیراب بشکفتند
بنا نقش دفتر یسب پند آورد بهار

جوزای سال ۱۳۵۰

صاحب نظر

ناچند درد دل سنگی؟ همچون شرر برون آ
داری فروغ هستی، هانای بشر برون آ
بکشا گره زجانت، از اضطراب هستی
در بیضه چندمانی، ای مشت پر برون آ
کوشی به راحت تن، تا کی ز فکر ناقص
با درد دل نماخر، زان درد سر برون آ

در تنگنای هستی ، خلقی امید و اרת
هم با اثر برون آ ، هم با اثر برون آ
بر مقاضای دوران ، خود را نما مجهر
در روح عصر آویز ، طور دگر برون آ
دور جهان چه گردی ؟ شوریکه در سرتست
در خویشتن فرو شو ، صاحب نظر برون آ



ربابی نامه

درین پیرایسان گنبد لاجورد
دل خویش خالی کن از رنج درد
فلک جلوه صبح و شام آورد
که برگشت و نرسوا ناتمام آورد
زهر سازو برگگی بود ساز، به
ز آواز هسا، از دل آواز، به

دلم عقده دارد، بیاباز کن
به سو زدلم لحظه یسی ساز کن

• • •

الای ربی، ربابی بزن
ز جلفها ببرد دوداغ و محن
ز یک نغمه صدغم زدل بر شود
بمیرد غم و درد، کمتر شود
که ساز تو عشق و طرب آورد
به افسرده گان، تاب و تب آورد
از آن نغمه ها زنده گانی ببخش
وزان ساز، سوزنهانی ببخش
الای ربابی دلت شاد باد
به ساز تو صد شور و فریاد باد
دل انگیز قر از نوای تو نیست
طربنا کتر از صدای تو نیست
به رقص آوری جان افسرده را
زدایی غم و درد آزرده را
بدان تار بار یک، ناخن بزن
به ناخن همی کوه غم را بکن
بکن های و هوایی، سرودی بزن
نوا را به کردار رودی بزن
نوا را سرود نو آغاز کن
به آهنگ فر دا نوا ساز کن

د گړ نشو بسم آن کهن نغمه ها
 که آن نغمه را نیست بر گڼ ونوا
 در آغوش امر و ز و فر داذ بسم
 بر ون گشته از خوش و پید از بیم
 ز انگشت سحر رعد سوزده
 به شبهای ما جلوۀ روز ده
 بمان نغمه های بسم وز بر خویش
 مرا رشحه رشحه کن و ریش ریش

• • •

ربابی از آن آتشین نغمه ها
 به سوز جگر کن مرا آشنا
 نوای خوش از دل خبر آورد
 به جانها سرود دگر آورد
 ز کلک تو صد شور پیدا بسود
 ز تار تو دل گرم غوغا بود
 نوادرین دایره گرم کن
 خدا را دل سنگ را نرم کن

• • •

ربابی نوی گر به درد آشنا
 قیامت ز شور تو گردد به آسا
 به فر باد تو سر فرود آور بسم
 بر آتش اما تا که عود آور بسم

غذای دل ما سست آواز تو
به رقص آور دزهره را سازت
سر و دلت حال ببخشد به ما
سروشت، پر و پال ببخشد به ما

* * *

کهن روز گاران شکست ورمید
خوش آن دل که باروز نو آرمید
ربا پی بهار آمده ، ساز کن
گره از دل ما بیا باز کـــــــن
نگر لا له داغ جگر آورد
بنفشه همه نقش بر آورد
چمن خوش چو روی نگار آمده
خروشان و جوشان هزار آمده
به بین سفرن کوب آورده است
نگر مشک سوده شب آورده است
به ما ، نای و نوش و خروشی ببخش
که امر و ز جوشیم ، جوشی ببخش
که رنگ آورد آرزو های ما
دهد روشنی جستجو های ما
کهن ساز ها نعام و خا موش به
خروشنده تار تو پر جوش به
فلاطون از فکر ار مطو شکست
ز گیتی کهن فکر ها رخت پست

بشوی از لبست حرف دیو و پری
 ز دل محسو کن آتش بتگری
 به دل تا نر یزد سرود کهن
 و بابی نوا را دگر گزونه زن
 نو اگر ، اگر نغمه مست آورد
 طلسم کهن را شکست آورد
 گر از خواب دوشینه ما بر شویم
 ز امید نو تاب پرور شویم
 زوا مانده گیها ، رهیدن خوش است
 ز کوشش به منزل رسیدن خوش است
 در بن کهنه گیتی لو آور شویم
 به آهنگ عالم ، بر ابر شویم
 ز ساز کهن عالمی بیقرار
 جها نست بر فگر نو ، استوار
 ر با بی نوار انو منتر بسزن
 به جانهای اسرد ، خگر بزن

لیوناردو داوینچی

شب همه در تلاش و سودا بود
صبحگاه در فغان و غوغا بود
فسکر آورد رخیال میباید
در خیالش وصال میداد
مهر مادر به جانش پرمیزد
در درون دلش شر و میزد

سینه لبر یزا ز محبت او
کلک او نقش ساز فکر ت او
بودا شکسته ، بسال و شهپر او
در دلش خانه کسره مادر او
در دلش درد و بیقراری بود
در گسرویش فغان وزاری بود
همچو سیماب ، اضطرابی داشت
یکدوشب شد نه خورد و خوابی داشت
گفت : ای مادر ای الهه مهر
من ندیدم چگونه بودت چهر؟
آسمان گشت بر من از سرخشم
دیده بگشودم و تو بستی چشم
جانم از جوش تاب و تب ، پردرد
گشت شبها به درد دوری ، فرد
همه اندر خیال مادر خویش
مأم پر لطف مهر پرور خویش
چهره اش در خیال او تابید
جلوه اش در ضمیر او بالید
زود از جای شد سحر گاهان
بیارخ شاد و بسال بخندان
گشت پنهان به سایه خامه
تا نماید ز خامه ، هنگامه

خامه را با صند آرزو بگررفت
 عشق او تا که رنگت و بو بگرفت
 و که از رنگت خامه موبین
 صفحه ها گشت لا به لا ذبین
 رنگت بالای رنگت می افزد و د
 نقشهای زیاده طرح نمود
 رنج میبرد در نجوها بسایا ر
 تا شود رسم او تجلی زار
 چونکه با چشم ژرف بین میدید
 ما در خود نه این چنین میدید
 باره میکرد نقش خامه خویش
 فکر او جلوه ریز صد تشویش
 باز این کار را دو باره نمود
 باز او نقش کرد و باره نمود
 روزها، شامها، بدینوال
 کرد او طرح مام خود دنبال
 ماه بگذشت و سال پیدا شد
 تار موز هنر هویدا شد
 کلاک سحر او هنر آورد
 از هنر تا بشناس آورد
 موج زد بحر پر فسون هنر
 کهکشانشان های آبگون هنر

چون ز چشمانش اشک و خون افتاد
 چهره مادرش بر و ن افتاد
 مهر مادر به او هنر بخشید
 در دل گرم او اثر بخشید
 اثری از نهان بیرون آورد
 آن سراپا از بیان بیرون آورد
 بر لبش نقش ناله پیدا بود
 از نگاهش طرب هویدا بود
 زلف او شکوه ریز و تاب افشان
 چشم او همچو آینه، حیران
 مظهر مهر و ماه، رخسارش
 شعله پیدا ز روح پیدا شد
 حسن معنی، خطوط سیمایش
 صد ورق ناله در تپش
 گونه گون حال، نقش تصویرش
 فطرت احوال، رنگ تعبیرش
 بود ساز محبت آهن گش
 روح مادر تجلی از رنگش
 چهره مادر به آب و تاب کشید
 از گل و مهر خود گلاب کشید
 محشری بود از نگاه هنر
 هم غم انگیز و هم نشاط آور
 هر که در مهر مادری پیچید
 از گریبان خود بهشت کشید

شاهین

گفت گنجشکی به شاهین از نیاز
در گذرز آزدنم ای گرم قـا ز
چیستم من ؟ لقمه پی ای آشفا
کن زجان من تو چنگا لت رهـا
من هم اندر دهر ، دل در بساخته
بـا دوسه پرواز کوتاه ، ساخته
داد شاهین پاسخش کای نـاتوان
زنده گسی را آگل و ماکـول دان

میخوری تواز چه کرم جوی را ؟
نیست اینجا ادعای تو به جا
یا تو راضی شوی به اندوه غمان
یا قوی کن خویش را اندر جهان
با حقان در ستیز ای با ضمیر
شوتو خود شاهین و گنجشکی بگیر
آسمان، جولا نگه پرواز تست
در نه و بالای گردون، سازتست

فتنه انگیز

دو تا گنجشک جنگ آغاز کردند
به قصد جان هم ، پرواز کردند
ز کین بر جان همدیگر فزادند
توان و قیاب خود از دست دادند
در آنجا گریه می اندر کمین بود
دلش سرد و نگرانش آتشین بود

زجا بر جست، چنگک خود فرو برد
دهان خود گشود و هر دو را خورد
بروت خویش را نابود و گفتا
دریغها گسر نمی بودم، دریغها
ازین پیکار گرم فتنه انگیز
ز قتل خود نمی کردند پیر هیز

اسد سال ۱۳۴۴

لوح مزار

در آنگاهیکه من بپیرنگ بودم
همه تن خالی از فر هنگ بودم
نه خطی بود بر لوح ضمیرم
نه دست نقش پیرا پا یگیرم
در آغوش طبیعت جای من بود
نه کس در گرمی سودای من بود
نه دل اندر کمند روز گاران
نه سر اندر هوای لو بهاران

نمیدگویم وجود من عدم بود
 که هستی بود اما بی رقم بود
 خبر ما را ز دنیا دگر نه
 به پهنای جهان ما را اثر نه
 درون خود جهانسی داشتیم من
 زمین و آسمانی داشتیم من
 به روی پیکر من مهر تا بید
 فلک از تابش دل، نور پا شید
 بسی از روزگار در عدم ریخت
 که بر لوح دل ما هم قلم ریخت
 به نوك آهنی من نرم گشتم
 که عمری سرد بودم ، گرم گشتم
 ندا نستم که این وارو نه گردون
 چگونه طالع را کرد و اژون
 ندا نستم که سنگ کوه پیکر
 چگونه میشود خرد و محقر
 بسی روزی ، یکی سنگ آشنایی
 به روی سینه ام بگذاشت پایسی
 بگفتا یا فتم سنگت مصفا
 کریم و پر بها و نقش پیرا
 گرفت آنکه مرا در کار گه برد
 به فرقم تیشه براق او خورد

به جفا نسیم سلیسی بیداد میزد
 دلم درخدا مشی فسر یاد میزد
 برون از خانیز ادخویش گشتم
 درین گه یک قلم تشویش گشتم
 قلم بر لوحه سیمین من زد
 نقوشی بر مه و پر وین من زد
 گل و برگ فراوان بر من افزود
 ز من تا سود گیر دهنود نیا سود
 نگارنده یکی کوفی رقم زد
 هنر مندی، خط نسخی قلم زد
 به رویم خط نستعلیق فرمود
 پس آنکه خط ثلثی هم بیا افزود
 شدم لوح هنر از نقش و آذین
 نمودم همسری با ماه و پروین
 کدورت را همه از دل بهشتم
 به شهری شهره آفاق گشتم
 مرا بر دند بر روی مزاری
 شدم سنگ مزار دو مستداری
 در آنجا سالها آسوده بودم
 که من راه هنر پیورده بودم
 هنر مندی به نقشم چشم میدوخت
 گویا اندر من شمع میسوخت

به پیشم مه نمودی لطف به یحیی
 برویم مهر مگر دون به سوسه میزد
 گهی بی تاب و گه با تاب به سودم
 به زیر ساس به مهتاب به سودم
 ز چشم روز و ماه و سال بگذشت
 که عمر من برین منوال بگذشت
 گذشت آن لحظه های روشن و خوب
 سر آمد روزگار آن بهر آشوب
 ورق گشت و زمان دیگر آمد
 که ایام فر و غ من سر آمد
 مرا این با را ستیما کردند
 هنر را در حقیقت ، خوار کردند
 فرو شدند و لی رزان فر و شدند
 که این سوداگران بی علم و هوشند
 به خط من تراش دیگر آمد
 به بهار ویم خراش دیگر آمد
 تراشیده خیا نیکار گردید
 که از تاب هنر بیزار گردید
 قلم زد ریشه تار به خود را
 به دست خویش خود را کرد یغما
 به نام مرده و دیگر ر قسم زد
 نشان هستی ما را به هم زد

هنر از چهره من شد فراری
 از آن افتاده ام در شرمساری
 من از کلاک هنر مندی، فزودم
 وای حال آنه آن سنگم که بودم
 اگر تار پخ کشور گشت مغشوش
 به تار یکی شوی جانانم آغوش
 نیای بی فرو و هنگشت خویشتن را
 فروشی آب و رنگت خویشتن را
 منم آن لوح سنگت ساده پیکر
 که گشتم تخته مشق هنر ور
 به دنیای کدر صافی ضمیرم
 هر آن نقشی که می آید ، پذیرم
 . . .

تو لوحی نیستی ای نقش پرور
 که گیری نقش های رنج آور
 از آن نقشی که بی نقشت نماید
 ترا از تو به افسونی ر باید
 از آن نقش فرینده پرهیز
 به فرهنگ حیات آور بیاویز
 تو نقش خویش زادر یاب دریاب
 ز پیکرهای احجار هنر تاب

به یاد اقبال

شاعر شو ر یلده خود آگهی
آسمان فضل و دانش رامهی
در نیستان دلش سوز نغمه‌ای
گر مرده، گرم نیش، صاحب ضمیر
وہ کہ دل شد سلسله جنیان او
عشق آری عشق شد ایمان او

کیست این شاعر که ذوق آورا است
 ناله اش سوزنده، جا نش با صفاست
 زاده لاهور، لیک آزا ده جان
 خویش را پیچیده است اندر آفتان
 نام او اقبال و مقبول از نوا
 هست آهنگ کلامش جا نواز
 همچو رو می مست جام عشق بود
 شهر ر و حش بدام عشق بود
 ابن یسکی نقش خودی در باخته
 وان دگر در بیخودی، هر داخته
 صد خمسان شه عدر صبا ی است
 اینهمه از عشق بی پروای او است
 خامه و پرتاب او تا بند است
 آتش دل را پروان افگنده است
 پخته سوز و پر نوا و در دزا
 بات و تاب خودی بود آشنا
 می ندانم عشق جان افروز او
 مهر و مه را میفر و زد سوز او
 از جگر تا گویهر تاب آورد
 ناله را از سینه بیتاب آورد
 سوز آهنگ کلامش دلنواز
 پرده هر ساز او معنی فرار

در خلال نغمه او شور رها
 بیجهد از آتش او طور رها
 آتشین شعرش شر را فزا بود
 همچو مژگان بتان گیر ابود
 بسکه جولان میکند تاب و تبش
 پر فروغ افقاده ماه نخشبش
 لاله از تاب و تبش، داغ است داغ
 چون فرو زد در دل صحر اچراغ
 نغمه اش جولان در دو آه بود
 از دل خبیر، نکو آگاه بود
 من چه گویم شوخی مضحون او؟
 لاله ها میروید از ها مون او
 آتشی اندر نیستا نسیم گرفت
 از نوای او شرر جا نسیم گرفت

فوس ۱۳۴۲ بر من از اقبال

سرود نو

درین پر نیان گنبد لا جور
دل خویش خالی کن از رفج و درد
جها نست آیینۀ تاب خیز
نو آیین خود را در آیینہ ریز
که صد جلوه صبح و شام آوری
اگر خویشان را به دام آوری
دمی با خود آویز، خود را بین
تویی بکن جها ن مظهر را ستین

• • •

دل‌م لاله زار است؛ داغ آفرین
وفان پرور نغمه های برین
از آن بسا غنا گر نیاز آورم
دل خویشین را بسا ز آورم

* * *

مغنی از آن نغمه مسوج ده
دل در د منهد مرا اوج ده
کسه ریزم غم و درد دیرینه را
برون از نعلد سازم آینه را

* * *

مغنی به من تاب د یگر ببخش
درون مرا سوز اخگر ببخش
نوا ایسی بشکش تا که مستی کنیم
زهستی دل، عرض هستی کنیم
نوا یی کز و برگ و ساز آید
دل و جان ما در گداز آید
که این کاروان سخت و امانده بود
ز و امانده گسی در بلا مانده بود

* * *

مغنی سرودن و آغاز کن
به آهنگ دل، خوشنوا ساز کن
طلسم کهن، ساز دیرین شکست
همه مهر میاورد، کین شکست

دگر رنگت تبیض بسزد اید
 ره و رسم بساری بر و ن آید
 چه خوش گفت آن شاعر بر خروش
 ز انسان پرستی دلش پر ز جوش
 و نه از هم فزون و نه از هم کمیم
 که ما جمله از نسل یک آدیم
 و فزون نی بلی در هنر پروریست
 کزان مرد راما به بر نریست

• • •

مغنی ز نو آوری ، ساز کن
 به فریاد نو ، شور و آواز کن
 کهن ساز ها خام و خاموش به
 همی ساز امروز ، پر جوش به
 کهن روز گاران شکست و رمید
 خوش آن دل که باروز نو آرمید

• • •

مغنی پر آواز نوا ساز کن
 به سطح مساوات پرواز کن
 که امروز روز نواهای نست
 امید شکسته بگردد درست
 «چه خوش گفت آن صوفی سفره دار
 که نبود جهان جز یکی سفره وار»

«ازین سفره بنگر که در مرگت وزیست

نصیب تو با اینهمه خلیق چیست ؟»

* * *

مغنی نوا ساز چون ابر و باد

که چشم حر یغان دگر کور باد

که «جامی» زوار سته گی خوش سرود

برون ریخت از سینه اش هر چه بود:

«به مردا رجو یی چو کرگس مباحش

گرفتار هر نا کس و کس مباحش»

* * *

مغنی نوا را دل انگیز بخش

به ما نغمه ز ندگی خیز بخش

نظام نوین تابش آور بود

ز قابش گری روح پرور بود

غم و درد ازین خاک بیرون شود

دل کس نه از دست کس خون شود

دگر بشکند فقر و بیچاره گی

نه بینی دگر رنج دلخواه گی

دگر نا برابر ، برابر شود

برادر ، رفیق برابر شود

دگر جهل نا بود دگر دهمی

همه دانش و سود دگر دهمی

* * *

مغنی نوای دگر آ ر پیش
 که دل وارها از غم و در د خویش
 ز دور ان بسی ر نجا د بده ایم
 گل یاس و حسرت بسی چیده ایم
 زو امافیده گیها دل ما فسر د
 تن از جنبش افتاد و هم ر و ح مرد
 امید است کاین ملت رنج سوز
 نماید دگر در جها ن ، تیره روز
 نه در رنگ دیر وز گرد دهمی
 شبش روز پیروز گز د دهمی

جو زای سال ۱۳۵۷

دست کاری

چنین گویند مردان نکو رای :
بود دست شکسته بار گزند
ولسی دسته شکسته آن رفیقست
که باشد چهره او نامبر هن
زدست او نیاید کار نیکو
که باشد بار دوش خلق و میهن
چو باشد دوست نیکو، دست کاری
بباید پای به پای دوست رفتن

دلسردی

مردم همه جنگی سرد دارند
در سر ، هوس نبرد دارند
گویند سلا مها زبانی
دلها شده پر زبید گمانی
دستار چه دهند و لیکن باران
پای دل شان بود گریزان
هر چند زبان شان بود نرم
اما د لشان نمی شود گرم

ماهیت استبداد

مستبد خواهد که بر گیرد ثمر
او ز بیخ و بن کند قطع شجر
شاه رومی کرد آهنگ شکار
تا گوزنی آورد از کوهسار
بر کمر بندش چو شاخش گشت بند
جان شه ناگه فناد اندر گزند

باورش شمشیر خود را بر کشید
 وان کمر بند زرازدودش برید
 وار هیدا زغم شه آسو ده حال
 رفت سوی شهر با جاه و جلال
 خواست آنگه شه یکی جلاد را
 تا کشد آنرا که کرد او را رها
 گفت چون شمشیر بر رویم کشید
 گردنش رازان سبب باید برید. .
 برگرفته از روح الفوانین مفتسکیو

اسد ۱۳۳۰

به ققنوس

آهنگهای نو به نو ، ای مرغ آتش زاد کن
ما زاده درد و غمیم ، از ناله مار اشاد کن
در بستر آتش تویی ، از آتش دل خوش نویی
بر مرغکان بسی جگر ، ای پرفغان امداد کن
بیدادی دوران نگر ، این در دبی در مان نگر
بنیاد درد و داغ را ، بر چرخ بسی بنیاد کن

از درد، فریادی فرست، علقا و گرس را بسوز
در نیمه شب، در نیمه روز، از داد دل بپا د کن
آهنگ آتشناک ریز، از سده وای بیباک ریز
از سینه صد چاک ریز، سو ز آفرین فریاد کن
شور قیامت ساز تو، در شعله ها پروا ز تو
انجام غم آغا ز تو، صد غلغله ایجا د کن
ای مرغ خاکستر نشین ! شوریده و درد آفرین
از ناله های آذرین آتش به جان ها باد کن
ای قفس سوز آفرین از ناله بی پرواستی،
از سوز آتش زاستی، آن سازدیرین یاد کن
از ناله ها آباد کن، یاری کهن ویرانه ها
کاری گراز دل میکنی، در این خراب آباد کن
در ناله ها تاثیر هست، در جوهرت اکسیر هست
مس را فروغ زر بده، هم صخره را بولاد کن
نابنده و پر سو ز قر، دریا در آرنجی بده
بشکن طلسم کهنه را، آواز نو ایجا د کن
منقار پر سوراخ تو، آواز ز پرو بم کشد
در ناله پروردن مرا، از سوز دل، ار شاد کن

۱۳۴۸ خورشیدی

فروغ فغان

ای آفتاب ، مهر خود از آسمان بریز
چشمان ماست خفته درین خاکدان بریز
ای آسمان تو چهره گشای فروغ محویش
بر کشور حزین صیه داستان بریز
در ماورای تست دروزان ستاره گان
صد کهکشان چو داری ، بک کهکشان بریز

ای بیکرانه دهر عظیم فروغ خیز
 تاب و توان و روشنی بیکران بریز
 هر شام چشم ما به افق گریه میکنند
 هر صبح خنده را به نگه های مان بریز
 پیچیده با سیاهی جهلیم این زمان
 تاثیر روزگاریم، نور این زمان بریز
 در دامن شبی که سیاهست و صبح کش
 و مایل، زلزل خامه فر و غ فغان بریز

۲۱- صوت - ۱۳۴۶

کا بیل - جمال مینه

فریاد آتشناك

بسكه بر دل او فدا ده داغ بر بالای داغ
من همه داغم، ندارم بعد ازین پروای داغ
در بهاران، لاله داغ دل بر و ن آورده است
سینه من هم ز عشق یار شد صحرای داغ

در ره سودای زلفش خویش را دادم به باد
 سود من داغست باران کی زنم سودای داغ؟
 گرز داغ دل سر و دم بر جگر داغی فرو
 داغ گستر یار من شد آتش دنیای داغ؟
 در خموشی داغ گشتم ، یار صاحب دل کجاست؟
 گوش دل داند در این جا گرمی آوای داغ
 خوب شد این داغها آخر به دوران سر کشید
 میکشم فر یاد آتش ناک و مایل بجای داغ

۳ جرطان ۱۳۵۲

جوش جنون

هر قدر پر پیچ و تاب آن مو کمر آید برون
از دل من معنی بار یکتر آید برون
وصف آن قامت نمودم مصرعم بالا گرفت
یاد آن لب کردم از شعرم شکر آید برون
شد ز شعر آیدار من جبینش موجدار
از خلل ناله ام روح اثر آید برون
روزها را بر سر خلق خدا شب میکند
باز اگر از خافه آن رشک قمر آید برون
عشق میگویدیم به نغون میغلطم از جوش جنون
وہ کہ از چشمان من لخت جگر آید برون

شاعر

به پهنای گیتیست نالنده شاعر
ز درد دل خویشتن گشته مضطر
زند بال در آسمان تپش‌ها
به دریای اندوه باشد شناور
ز دامن شب نور تا بنده گیرد
که الهام‌گیرد ز مرغ نواگر

گهی راز گوید به ماه و ستاره
 گهی تاب گیرد ز خو رشید انور
 جگر را به دندان بگیرد به حمصرت
 که باری به هم ریزد الفاظ خوشتر
 خوردن تاب و در خود غریونده پیچد
 که تا آورد از فغان، لولوی تر
 شود آب آنکه فغانش ببندد
 طبق در طبق آورد لعل و گوهر
 ز تا بش، فلتك عقد پر وین فشانند
 سر شك قلم را تو بیتاب مشمر
 به شهری بیا رزد یکی شعر و اینجا
 همی نرنخش از گاه ماش است کعمر

جدی سال ۱۳۵۹

چراغ

ای چمن پروردگان نابی به باغ آوردم
تا گزاری هست اینجا، گر اهاغ آورده ام
بلبل خاموش را سوز فغان بخشیدم
لاله سیراب را گرمی داغ آورده ام

خاله دارد عارف کامل به دلها از فغان
 خانه دل را بشارت ده ، چراغ آورده ام
 آتش ما را کسی دامن نزد ، ما میز نیم
 آتش خوا بیدای اینجا سراغ آورده ام
 در خفا با نیکه جا می آتش دل پرورد
 منم از سوز جگر اینجا چراغ آورده ام
 در دل بیدرد دوران ناله «مایل» ریختم
 بو کنید این خاک را باران که داغ آورده ام

میزان سال ۱۳۳۸

فریاد دل

از پریشانی دل از جستجو افتاده ام
آنقدر محو تو ام که ز آرزو افتاده ام
چاک گردیده است دل ای من فدای ناوکت
آنقدر من زخم خوردم که ز رفو افتاده ام

سالها میگذشت همچون بوی گل پنهان زمن
حال با آن گل چو شبنم ، ابرو به رو افتاده ام
درد گشتم ، غم شد م ، غم عقد هزد اندر دلم
خو استم فر یساده کردم ، در گلو افتاده ام
خامه میباید که بر فر یساده دل ، یساری کنند
و رنه از قباب جگر از گفنگو افتاده ام
زلف او (مایل) جهانی رابه بند آورده است
روز گاری شد که در بود ای او افتاده ام

استاد عشق

ای هر ات رو جهرور! دوستدارت آمدم
بلبل باغ تو هستم، در بهار ت آمدم
هر کجایم بزم اشک خامه روید سبزه ها
سبز باد اطاعت در مرغزار ت آمدم

ارغو انت گرم چهره و لاله زار ت آ نشین
تا که از گرمی بجوش لاله زار ت آمدم
ای هر یوانیستم امواج از خود رفته بی
از خروشت رفته بودم ، در کنارت آمدم
با جبین نقش سردا زسخن ، از لطف طبع
نقش ها بگیرم که در نقش و نگار ت آمدم
اهل دل در میانه دلپرو رت خوابیده اند
دست بر من ده که در پای مزارت آمدم
تا به جامی اوستاد عشق دارم رازها
ای هرات روحپرور اراز دارم ت آمدم

هرات - ثور ۱۳۴۵

هستی آفرین

انسان ز خود بیگانه گی، گر و اگر یزد
مشکل بود کز همت و الا گر یزد
اندر مدار همفر و زانیم روشن
تنها شود مردیکه از تنِ هاگر یزد

موج و خروشان از سینۀ دریاست جوشان
 فانی شود موی جیکه از دریا گریزد
 بایده دلجا داشت نه در محفۀ گل
 آه از کس کز گری می دلها گریزد
 مرد است کود شواری دوران ببیند
 مرد است آن کز لولوی لالا گریزد
 در زنده گی هرگز گزندی را نیبند
 آنکو زمار حرص ، بی پروا گریزد
 در کار امروز است پیروزی فردا
 امروزی اندر دامن فردا گریزد
 گریزنده گی یک لحظه باشد ، به که انسان
 چون آذر خشن روشن و رخشا گریزد
 بر محتوای پیچیدم از پی شکلی شعر
 شرمیده ام گر لفظم از معنا گریزد

جوزای سال ۱۳۶۱

راه استوار

در پی اصل مدعا، راه روی و میرسیم
چون شرر گریز پا، راه روی و میرسیم
هر قدمی که مینهی؛ جلوه پیش رفتن است
ای بهزمانه آشنا، راه روی و میرسیم

تا تپش جهید نست ، منزل ما بعید نیست
 جهد بود شعار ما ، راه رویم و میرسیم
 عشق و شعور در جهان میشکند رکود را
 گر خرد است رهنما ، راه رویم و میرسیم
 پویه به پویه پر به پر ، بال صعود میکشیم
 موج به موج چون صبا راه رویم و میرسیم
 پای فراختر نهیم ، از سر مشکل طریق
 چشم گشوده رهگشا ، راه رویم و میرسیم
 فاله‌ار غنون ما (۵) نغمه زنده گسی بود
 بادل شاد پر نوا ، راه رویم و میرسیم

حمل ۱۳۴۹

(۵) ارغنون نام مستعار شاعر است.

بازتاب

آفتاب امسال زرمیبا شد اندر آبها
آبهای سیمگون درجوی ها سیما بها
ایر ها گورفشان و باد ها عنبر فزا
آسمان، از سینه ریزد از محبت تابها

شامها استاره پرور بامها مهر آفرین
 کهکشان رخشان ولیر یزاست از مهتابها
 خلق بیدار است وجوشانست اندر انقلاب
 میگریزد بعد ازین از چشم دشمن خوا بها
 مهر و مه یکسان بتابد بعد ازین در باغ خلق
 امتیازی نیست بین آلو و عناق بها
 خلق زحمتکش رهید از بند استعمارها
 انقلاب را ستین بنیاد فتح با بها
 سیم وزر باشد وسیله، نه هدف ای قاجران!
 بعد از این ثروت نمیماند نه دولاب
 گشته آری روشن و گسترده چون فرهنگ ما
 خلق ها گردند زین پس عالم ورهیا بها

جوزای ۱۳۶۱

پیوندها

خیز و بیدارین زمان، دست به دست هم دهیم
بآدل گرم و پرتوان، دست به دست هم دهیم
پای طلب فرانهیم، از پسی روشن افق
تا به طریق کاروان، دست به دست هم دهیم
تا که به گلشن وطن، رونق دیگری رسد
پای به پای باغبان، دست به دست هم دهیم

ای به طلسم خویش در، باز نما نگاه خویشم
 وقت جهیدنست هان دست به دست هم دهیم
 در شکندنفا قها، محو شود دویی دگر
 تا که ز اتفاق جان، دست به دست هم دهیم
 عشق بر اداری اگر در دل ما کند طلوع
 تا به فروغ بیکران، دست به دست هم دهیم
 فرصت نقدر ادگر، در دل خویش تاب ده
 نیست ترا اگر امان، دست به دست هم دهیم
 بال به بال میپریم، در ره اعتلای خویش
 تا به روند کهکشان، دست به دست هم دهیم
 تا که به هم ننیده ایم، هیچ جدائی شریم
 در ره عشق بی گمان دست به دست هم دهیم

دلر ۱۳۵۷

انقلاب

گرمی و مهر و صفاگر ز آفتاب آید برون
زنده گانیها هماره ز انقلاب آید برون
چبست دانی انقلاب ؟ آزاده گی و مردمی
روح تقوای بشر زین فصل و باب آید برون
' انقلاب است آنکه میخیزد از آن بوی حیات
آن چنانی که ز گل، عطر و مگلاب آید برون

مظهرش یاری و بیداری و آرا می بود
 حرف حرف عشق آری زین کتاب آید برون
 انقلاب است آنکه بویایی دهد فکر ترا
 دست بازی تابه هر کاری، شتاب آید برو
 زلده گی اندر فروغ جهد ، تابنده تر است
 در عروج خویش تابش کن که تاب آید برون
 انقلاب از پرتو علم و خرد ، جو لا نگر است
 انقلاب است آنکه از فکر صواب آید برون
 انقلاب است آنکه باطل راز حق سازد جدا
 آری از انوار آن فصل الخطاب آید برون
 میکند روشنگریها همچو خورشید انقلاب
 بهر مردم زان فروغ بی حساب آید برون

کابل - ۹ نور ۱۳۵۷

بر مزار طوطی هند

شعر سازم ، ناله پردا زم ، سرود آورده ام
يك جهان فریاد و صد نالنده رود آورده ام
در دل شاعر به غیر از ناله و فریاد نیست
هر چه اندر خنامه ام فریاد بود آورده ام

نیستم دیر آشنا با جذبه و شوق زیاد
خویش را در آستان یار زود آورده ام
از گلستان «سفا یی» سوی دهلی آمدم
طو طیان را بر سر گفتم و شنود آورده ام
هر که آید غالب اینجا آرزو یی هر ورد
من دلی غالب پی کسب نمود آورده ام
در نظر خاکیم و در معنی فلک تاز خود دیدم
من سری از آسمان اینجا فرود آورده ام
خسروا ای شهریار عشق و مستی های عشق
بر مزار تو زبان پر درود آورده ام
مدفن عشق و سرود آمد مزار او لیا
و مایل «اینجا آتشی دیدم که عود آورده ام

دهلی جدی ۱۳۵۰

باغ پر داغ

باغی به طعنه گفت به باغی دگر همی
از چه به سان من ندهی بار و بر همی ؟
فرقی میان ما و تو اندر جهان چو نیست
من تازه تر همی ، تو همه خشکتر همی
تو زرد گونه گشتی و من سرخ و چرا
من سود برده ام ، تو نمودی ضرر همی

دادش جواب تلخ، چنین باغ خدیگتر
 حق داری آنکه سرکشی از جوشش برهمی
 باغم مگو دگر که همه داغ گشته ام
 باری مرا ز جور نمانده اثر همی
 زیرا که مالکک تو بودم زورمند
 من را گرو نموده یکی کارگر همی
 بیچاره من که آب نبینم به یک دو ماه
 هر فعل تو ز اشک کسانست تر همی
 تا کی به زور گیر ند حق جنتم کشان؟
 تا چند تیغ ظلم بود جلوه گر همی؟
 «حقا به» ام به پای تو گردد نثارها ن
 میسوزم و تو گردی شاداب تر همی
 خواهم که دست داد بر آید ز آستین
 روزیکه کاخ ظلم شود زیر و بر همی
 باشد که دزد آهم از افلاک بگذرد
 در روح مالکک تو شود کارگر همی

جوزای ۱۳۴۵

ای رنجبر!

ای رنجبر تو با تیر و پتک و داس خیز!
امروز، روزگار بود، پی هراس خیز
قانع نمیشو فد به فر شس بر یشمین
خانان، تو هم ز خواری روی پلاس خیز

دارا ترا به قرص جوینی دهد فریب
 تا کسی تو رنج باربری، از غمر اس نخیز
 داری دلیل عاجزی و ناتوانی میدی ات
 داری اگر شعور کمی زین قیاس خیز
 بک دست رنجت داری در عمر خویش و خان
 صد دست رنجت دار دای بی لباس نخیز
 نه خویشان شفا سن و نه حق خویشان
 بگشای چشم خویشان و حق شفا سن نخیز
 چکش به دست گیر و به شانه گذار داس
 یعنی به پاس مسلک خود با اساس نخیز

جوزای ۱۳۵۶

دولت بیدار

به بوی یار مشفاقم به کوی یار میگردم
ز هر چیزی به غیر از عاشقی بیزار میگردم
تو جانی در تن من ، گرم از لطف تو گردیدم
به یک جان بار اگر گردی ، به صد جان یار میگردم

به رخسارت قسم هر لحظه بربادت همی سوزم
 به زلفان پر یشانت پر یشان و ار میگردم
 تو گشتی دولت بیدار و بخت تا بناك من
 كه عمری شد پی آن دولت بیدار میگردم
 دل من خانه یار است ای صد جان فدای او
 نه ام دیوانه گر بر دور خود ، بسیار میگردم
 اگر چه عشق ، جانسوز است ، من سوزنده تر گردم
 اگر چه عشق دشوار است ، من دشوار میگردم
 به پیر خویش (مولانا) نمودم اقتدا « مایل »
 « كه عسلم بردو مستم كرد ، ناهموار میگردم »

پرده در

از نیم نگاه او، زیرو زبر است این دل
لیکن زدگر گونی، خود بی خبر است این دل
در حلقه زلف او، پیچیده و تا بیده
از جوش پریشانی، آشفته سراسر است این دل

در چنگ تو افتاده مرغ دلم ای فتنه !
هشدار و مرعاجانش، بکشت پراست این دل
در مصرع مولانا حال دل خود جویم :
و امروز بحمد الله از دی بتراست این دل،
سو دای سر زلفش اندر دلم افتاده
بر یاد لب لعش، خونین جگر است این دل

گل نارنج

ایده و ست بنه پا به دها ر گل نارنج
از دیده دل بین توها ر گل نارنج
چون طره دلد ار دهد بوی دلا و یز
برگه گل جنبیلی و بسا ر گل نارنج

رنج از دل خود سحر کنیم و بنشینیم
در زیر سرپرده نگار گل نارنج
چشمش همه نازیده تر از رنگس مخمور
مستی به سر آید زخمها ر گل نارنج
آن دلبر نارنجی همچون گل مهتاب
امروز بشد را هگزار گل نارنج
او از گل نارنج شود مست و من از او
با یار دمی گر دیم یا ر گل نارنج

جلال آباد، سال ۱۳۵۱

ای آفتاب

مهنمایی محویش را بر آفتاب ای آفتاب
تا بشت بخشد به گیتی آب و تاب ای آفتاب
زین کران را آن گران، جولانگه رخسار تست
ر و مثاب اندر محیط ما بقا ب ای آفتاب
پر تو تو دهر را لیس و دهد، تابان کند
کس ندیده مهر تابان در حجاب ای آفتاب
در غلاف بقره پر چین محو و پیچیده ای
از خجالت مَشووی هر دم نو آب ای آفتاب

حاعد سیمین بیوشور وی لیکو رامپوش
 تا لگردالی دل مارا کباب ای آفتاب
 ز پر برقع جلوه نو نا تمام افتاده است
 صفحه رویت گشا، بی فصل و باب ای آفتاب
 روز ها خود را دهی آرایش از شوق زیاد
 ساعتی بیرون شوا زیر نقاب ای آفتاب
 یکدمی بر خویشتن آیی ز خود پیچیده فکر
 لحظه بی مژگان گشا قاچند خواب ای آفتاب
 تا فروز انتر شوی ای گوهر نایاب حسن !
 در خلال علم و فن پر تو بیاب ای آفتاب
 یکدم و اشکی کرده است اینثار و مایل و در رهت
 او نسگوید با تو حرف نا صواب ای آفتاب

جوزای سال ۱۳۴۰





مايل هروی مقاله های سودمند
 بسیار در عرصه های ادبی
 شناسی هنر ، کتابشناسی
 و تاریخ در مجله های گونه گون
 افغانستان و ایران منتشر نموده
 و متون متعددی را تصحیح
 و مقابله کرده و بر آنها
 حواشی و تعلیقات نگاشته
 است که بیشتر ینه به چاپ
 رسیده اند.

رضا مايل هروی به سال
 ۱۳۰۱ خورشیدی در شهر هرات
 دیده به جهان گشود در نخستین
 آموزشها را از
 خانواده خود - که همه
 اهل دانش بودند - فرا گرفت .
 دوره های ابتدائی و متوسط
 مکتب را در هرات خواند و سپس
 دار المعلمین کابل را به پایان
 رسانید .

کار های دیوانی او :
 - معلم در لیسه فراه ،
 - سر معلم در مکتب موفوق هرات ،
 - عضو انجمن تاریخ ،
 - مدیرمسئول مجله آریانا ،
 - سر پرست مجله خراسان ،
 - عضو دیپارتمنت دری در اکادمی
 علوم افغانستان .

از نشر کرده های اتحادیه نویسندگان ج. د. ا .